



دادم



به دلیل ملاحظاتی که دارد، تا کنون تن به هیچ گفتگویی نداده است. اهمیت خاطرات او به این جهت است که او از معدود کسانی است که در آخرین لحظات حضور شاه در ایران، از نزدیک احوال و شرایط او را مشاهده کرده و توانسته با توجه به تجربه هائی که از گذشته و عکسبرداری از او و خانواده اش در مناسبتها و مراسم مختلف داشته، به مقایسه دقیق روحیات و رفتارهای او بپردازد و نیز آخرین تصویر شاه در خاک ایران را بگیرد. دانیالی گفتگو با ما را پس از پیگیریهای مکرر پذیرفت. دلایل وی هر چند تشابهی با دلایل دیگر عکاسانی که به رغم درخواستهای مکرر ما حاضر به گفتگو نشدند، ندارد، اما به هر حال سکوت وی، بخش مهمی از تاریخ انقلاب را ناگفته باقی می گذاشت که در اینجا به اشارتی گذشته است تا به تفصیل در خاطراتی که در دست تدوین دارد به شرح آنها بپردازد.

گفت و شنود شاهد یاران با جعفر دانیالی

خبر دادم: شاه رفت...

برای اولین بار دوتا اتفاق جدید افتاد. یکی اینکه همیشه همه، از جمله نخست وزیر، باید منتظر شاه می ماندند تا او بیاید، ولی این دفعه، شاه نیم ساعت منتظر ماند، چون بختیار به مجلس رفته بود تا رای اعتماد بگیرد. اتفاق دوم این بود که باز برای اولین بار، خبرنگارهای خارجی را منع کردند که نزد شاه بروند. دو تا اتوبوس خبرنگار خارجی آمده بود، ولی راهشان ندادند.

از معطلی شاه چیزی یادتان هست؟

بله، موقعی که می خواستیم برویم داخل، من کارت همراهم نبود، ولی گاردیها مرا می شناختند. یکیشان گفت «اسمت توی لیست نیست». گفتم، «قضیه ضرب الاجل بوده. می خواهید بروید بپرسید». به من می گفتند: حاجی دانیالی، گفتند، «حاجی دانیالی امروز نامه تان که دارد به ما فحش می دهد. خودت هم که آمدی عکس بگیر. اسمت هم که نیست». گفتم، «میل خودتان است. می خواهید بروم». خلاصه مرا راه دادند. خیلی هم عده کم بود. هفت هشت نفر بیشتر نبودیم. ایرانیها را راه دادند، اما خارجیها را راه ندادند.

لا بد می دانستند آخرش ماجرا به چه شکل در می آید. نه، شاه نمی توانست جواب سئوالاشان را بدهد. حالش خوب نبود و آمادگی مصاحبه با خبرنگارها را نداشت. این اولین بار بود که من صدای ناله شاه را به گوش خودم شنیدم. بپرسید چرا؟

چرا؟

وقتی که نخست وزیر بالاخره آمد، شاه داشت با مرتضی لطفی از تلویزیون مصاحبه می کرد. آن روز لطفی را با چیپ روزنامه اطلاعات آورده بودیم، چون اعصاب بود و تلویزیون وسیله برای رفت و آمد کارکنانش نداشت. او مصاحبه اش را که تمام کرد، دیدم فیلم دوربینم را باید عوض کنم. شاه راه افتاد که از پله های هواپیما بالا برود و من به سرعت دویدم بغل پلکان. یک دستم را گرفتیم به نرده و با یک دستم دوربین

دفتر نشریه دادم. فردا که فیلم ظاهر شد، مرا صدا زدند و پرسیدند، «این چیست؟» و من هم ماجرا را برایشان تعریف کردم. خدا رحمت کند یک آقای مشکین نامی داشتیم که صفحه اجتماعی را اداره می کرد و آقای هم که حالا زنده است، صفحه حوادث را. دو تایی بحثشان شده بود که عکسی که من گرفته ام مربوط به صفحه آنهاست و هر دویشان عکس را در صفحه خودشان چاپ کرده بودند. پس کار حرفه ایان را این طور شروع کردید؟

در تمام مدتی که منتظر بود بختیار بیاید، با دقت و نگرانی از اتاق مخصوصی که در آن بود، بیرون را تماشا می کرد و تک تک آدمها را از زیر نظر می گذراند: نگاهی بسیار عمیق و اندوهبار. فرق فرح با او این بود که فرح عجله داشت زودتر برود و یک جوری از شر شرایط و قضایائی که وجود داشت، خلاص شود، ولی شاه این طور نبود، انگار خوب می دانست که این بار برگشتنی در کار نیست.

بله، وقتی این عکس را دیدند، سی نومن به من جایزه دادند و سردبیر گفته بود، «این آنجا چه کار می کند؟ او را بردارید بیاورید پیش من». ما را برداشتند بردند و از آن موقع کار حرفه ای من شروع شد.

در روز بیست و ششم دی که شاه رفت، سانسور شدیدی اعمال شد و نگذاشتند خبرنگارها بروند و عکس بگیرند. دقیقاً برای ما توصیف کنید که چه دیدید؟

تولد چه سالی هستید و عکاسی را از چه سنی شروع کردید؟
۱۳۰۸، از همان ابتدا به عکاسی علاقه داشتم. با دوربینهای ابتدائی عکس می گرفتم، بعد به تدریج وارد مطبوعات شدم، البته نه برای خبرنگاری، بلکه برای کپی کردن. کپی کردن هم بخشی از کار بود؟
دستگاهی آمده بود به نام کلیشوگراف که یک کپی داشت. قبلاً کار کپی کاری خیلی طول می کشید. عکس که می آمد باید آن را کوچک و بزرگ می کردی که مناسب روزنامه شود و بشود آن را چاپ کرد. مرا برای این کار استخدام کردند. از ساعت چهار بعد از ظهر می رفتم تا ده شب. یک روز در ساعت پنج بعد از ظهر اتفاق جالبی افتاد. این اتفاق مربوط به چه سالی است؟

سال ۱۳۳۵. عکسش در روزنامه اطلاعات هست. ماجرا از این قرار بود که یک قاتل شرور را گرفته بودند و کسی در تحریریه نبود که برود عکسش را بگیرد. یک نفر به سردبیر گفته بود که یک آقائی در بخش گراور و کلیشه هست که بلد است عکس بگیرد. بروید سراغ او. آمدند سراغ من که «آقا! بلدی عکس بگیر؟» گفتم با دوربینهای مخصوص آتلیه نمی توانم. گفتند اینجا همه جور دوربینی هست. ما از اینها به شما می دهیم. دوربین و فلاش دادند، یک فیلم هم انداختند و گفتند، «بدو!» قرار بود وقتی قاتل را می آورند جلوی دادگستری، من عکسش را بگیرم. آقائی را که همراه من فرستادند، جلوتر از من راه افتاد و رفت. من دوربین را تنظیم کرده بودم که از دو سه متری از قاتل عکس بگیرم. از دفتر روزنامه که راه افتادیم، چند باری توی ترفیک گیر کردیم. در یکی از این پشت چراغ قرمز ماندن، یک دوچرخه سوار با یک راننده تاکسی دعوایشان شد. ظاهر ا به هم فحش داده بودند. موقعی که من به کنارشان رسیدم، بوقتی بود که راننده تاکسی بیرون آمد و یک مشت، حواله چانه دوچرخه سوار کرد. من درست از این صحنه عکس گرفتم و گذاشتم. بعد هم رفتم عکس آن قاتل را گرفتم و فیلم را تحویل





نگفتید احساساتان از این که عکسهایتان چاپ شدند و دست به دست گشتند، چه بود؟

من این احساس را داشتم که کشور اسلامی می شود و ماجرای پهلوی، دیگر تمام شد. تحریریه شلوغ بود و هر کسی فکری می کرد، بعضیها هم حرف مرا قبول نداشتند و می گفتند شاه برمی گردد.

مثل بیست و هشت مرداد

یک چیزی شبیه به آن، ولی من جوی را می دیدم که مطمئن بودم کار رژیم شاه تمام است. اتفاقاً همان روز به یکی از دوستان گفتم که یک موج اسلامی شروع شده و تاریخ دارد عوض می شود. کار پهلوی تمام است.

با توجه به اینکه شما همیشه از شاه عکس می گرفتید، دچار مشکل نشدید؟

خیر. همه مرا در محلمان و جاهای دیگر می شناختند و می دانستند که اهل «شاه بازی» نیستم. واقعا هم دنبال خیلی از مسائل نبودم. بعد هم که انقلاب شد و هفته ای یک بار می رفتم قم و عکس می گرفتم.

به هنگام ورود امام چه کردید؟

آن روز به فواصل معین مستقر شده بودیم که عکس بگیریم، چون فشار جمعیت طوری بود که هر جا که بودی، نمی توانستی از سر جای تکان بخوری.

آیا از نخستین باری که عکس امام چاپ شد، خاطره ای دارید؟

اتفاقاً در این زمینه خاطره جالبی دارم. وقتی بود که امام در نجف اعلامیه می دادند، من داشتم می رفتم خانه که سر راهم دیدم مردم دارند تندتند کیهان می خرنند. یکی خریدم و دیدم برای اولین بار عکس امام را چاپ کرده است. به سرعت برگشتم اداره. صالحیار ناهارش را خرده بود و داشت راجع به مسائل مختلف با بقیه بحث می کرد. روزنامه کیهان را بالا گرفتم و گفتم: «آقای صالحیار! ببین کیهان چه کرده!» تا عکس کیهان را دید، گفت: «بدو برو آرشیو یک عکس بزرگ از امام پیدا کن.»

مگر در آرشیو نشریه عکس امام را داشتید؟

بله در آرشیو محرمانه عکس تمام اعضای خانواده امام و حتی نوه هایشان را هم داشتیم. من رفتم و عکس را پیدا کردم و چون روزنامه چاپ شده بود، فوق العاده زدیدم و تیرتر درشت زدیدم که امام خمینی از نجف... این که از چاپ بیرون آمد، خیلیها داوطلب شدند که سریع آن را بخش کنند، یعنی ببرند مجانی بدهند به کیوسکهای روزنامه فروشیها. در مجموع ده نفر داوطلب شدیم. یک بسته بزرگ ده تایی هم سهمیه من شد. بسته را گذاشتیم توی جیب و با راننده مان آقای یوسفی راه افتادیم. مسیر من جاده قدیم شمیران و رسید خندان و رسالت و تهران نو بود. هر به کیوسکی که می رسیدیم، به تناسب موقعیت آن، تعدادی را به او می دادیم. آنها حاج و واج نگاهمان می کردند، چون قیمت فوق العاده، پنج ریال بود که ما همان را هم نمی گرفتیم و آنها مانده بودند که چه چراغ است. اتفاق جالبی که پیش آمد این بود که سر یک چراغ قرمز، یک دسته روزنامه را انداختیم در تاکسی بغل دستمان که خیال کرد اعلامیه است و همه را ریخت بیرون. به او گفتم: «انترس! اعلامیه نیست. روزنامه اطلاعات است.» به خانه که رسیدیم، هر چه را که مانده بود، توی در و همسایه پخش کردیم.

در هنگام تظاهراتها، آیا توانستید عکس خاصی بگیرید که تیرتر شود؟

قبل از پاسخ به این سؤال باید به این نکته اشاره کنم که گرفتاری ما این بود که هیچ یک از طرفین، ما را قبول نداشتند.

رفت، چون من باید با بختیار مصاحبه کنم. من به پایوبن فرودگاه برگشتم. ساعت حدود دوازده، یک بود. می دانستم که همه مطالب روزنامه آماده است و آنها معطل خبر اصلی برای صفحه اول هستند. از مسئول آنجا خواستم به من اجازه بدهد که تلفن بزنم و او هم اجازه داد. شماره را گرفتم. سردبیر گوشی را برداشت. معاوش بود. گوشی را که برداشت، گفت: «چه خبر جعفر؟» گفتم: «شاه رفت.» گفت: «واقعا؟» گفتم: «گریه هم کرد.» صدایش را از پشت گوشی می شنیدم که در تحریریه فریاد می زد: «شاه گریه کرده! شاه گریه کرده!» گفتم: «گوشی را بده به صالحیار.» صالحیار که گوشی را گرفت، پرسید: «خودت با چشمهای خود دیدی؟» گفتم: «من همین الان دارم می بینم که هواپیما دارد ته باند می چرخد که بلند شود.» باز پرسید: «مطمئنی؟» گفتم: «آره بابا! شاه رفت!» که همین تیرتر شد.

بله، تیرتر بزرگ صفحه اول شد.

وقتی بود که امام در نجف اعلامیه می دادند، من داشتم می رفتم خانه که سر راهم دیدم مردم دارند تندتند کیهان می خرنند. یکی خریدم و دیدم برای اولین بار عکس امام را چاپ کرده است. به سرعت برگشتم اداره. صالحیار ناهارش را خرده بود و داشت راجع به مسائل مختلف با بقیه بحث می کرد. روزنامه کیهان را بالا گرفتم و گفتم: «آقای صالحیار! ببین کیهان چه کرده!» تا عکس کیهان را دید، گفت: «بدو برو آرشیو یک عکس بزرگ از امام پیدا کن.»

به روزنامه که برگشتید، انتخاب عکس به چه صورت انجام گرفت؟

وقتی برگشتم، فوری رفتم عکسها را دادم که ظاهر کنند. خودشان انتخاب کردند.

عکس مصاحبه با بختیار را هم گرفتید؟

بله، ولی آن روز چاپ نشد. گمانم روز بعد چاپ شد.

را نگه داشتم و آخرین عکس را از شاه گرفتم. همانی را که در صفحه اول روزنامه چاپ شد؟ خیر. آن را پائین پله ها گرفته بودم. این عکس را که می گویم بالای پله هاست و نه است. دیدم که داشت ناله می کرد و می رفت و پایش کشیده نمی شد که برود. دستش از روی دست من که به زده آویزان شده بودم، رد شد. دستش را گرفته بود به لبه نرده پلکان و خودش را به زور می کشید بالا. من هر جور بود دوربینم را میزبان کردم و آخرین عکس شاه را در خاک ایران گرفتم. بعد هم پشت عکس نوشتم: آخرین عکس انقراض سلطنت در ایران.

با توجه به اینکه به تناسب حرفه شاه، شاه را زیاد دیده و از او زیاد عکس گرفته بودید، آن روز از نظر روحیه و رفتار چه تفاوتی را در او مشاهده کردید؟

اول در تمام مدتی که منتظر بود بختیار بیاید، با دقت و نگرانی از اتاق مخصوصی که در آن بود، بیرون را تماشا می کرد و تک تک آدمها را از زیر نظر می گذراند: نگاهی بسیار عمیق و اندوهبار. فرق فرح با او این بود که فرح عجله داشت زودتر برود و یک جوری از شر شرایط و قضایائی که وجود داشت، خلاص شود، ولی شاه این طور نبود. انگار خوب می دانست که این بار برگشتنی در کار نیست.

عکس گریه او را شما گرفتید؟

بله. علت گریه شاه هم این بود که یکی از فرماندهان او خودش را روی پاهای او انداخت و گفت: «اعلیحضرت! تروید. تکلیف ما چه می شود؟» شاه شانه های او را گرفت و بلندش کرد و گریه اش گرفت و اشکش آمد. بعد اسپند دود کردند که فیلم دوربین من تمام شد و تا آدمم فیلم را عوض کنم، این صحنه را از دست دادم، ولی بلافاصله دویدم و خودم را از پلکان آویزان کردم و عکس را که گرفتم، گرفت. یک عکس تکی که پشت سرش آسمان است، ولی حالت آدمهای مریض احوال را دارد و پایش ناراحت است.

عکسهائی که شما آن روز گرفتید، در میان همه عکسهائی که گرفته شده بودند خیلی شاخص شدند، از جمله، عکس بالا رفتن شاه از پله ها را کسی نگرفته و در اندک مدتی هم این عکسها در روزنامه چاپ شدند و دست همه مردم بودند. احساس و خاطرات خود را از این واقعه تعریف کنید. وقتی از زنده آدمم پائین، آقائی که خبرنگار اطلاعات بود و کارت ویژه هم داشت، می خواست با بختیار مصاحبه کند، به همین دلیل به من گفت: «برو به اداره تلفن بزن و بگو که شاه



● اسفند ۵۵. در کنار مرحوم آیت الله طالقانی.

بودند که پلیسهای نقابدار در آنها مستقر بودند. هوا هم کاملاً تاریک شده بود.

آیا اتفاقی روی داد؟

ما داشتیم وضو می گرفتیم که یکمرتبه دیدیم هفت هشت ده نفر که چند خانم چادری هم در بینشان بود و تعدادی هم از این طرف، شعار می دهند. آن طرفیها می گفتند، «شاه دشمن قرآن شده.» و این طرفیها هم به همین سیاق جواب می دادند. ناگهان دیدیم پلیس ریخت و گاز اشک آور انداختند وسط جمعیت. من از قبل می دانستم که باید در اینگونه موارد به چشمها، آب زد و من و یوسفی همین کار را کردیم. بعد مردم هجوم بردند به طرف حرم. یوسفی گفت، «ما هم برویم.» گفتیم، «الان صلاح نیست. بهتر است از طرفی برویم که پلیس هست، چون کارت خبرنگاری داریم و به ما کاری ندارند.»

عکس گرفتید؟

عرض کردم که دوربین و باقی وسایل را توی ماشین جاسازی کرده بودیم. تازه اگر عکس هم می گرفتیم، هم از این طرفیها کتک می خوردیم، هم از آن طرفیها. ما تا آندیم حرکت کنیم، دیدیم بدجوری شلوغ شده. همین طور نعلین و حتی عبا و عمامه، این طرف و آن طرف افتاده بود و صدای تیراندازی می آمد. مانده بودیم چه کنیم که یک افسری گفت، «این دوتا را بگیرید.» خداسازی شد که همان افسر آشنای بهرامی آنجا بود و همین که آمدند ما را بگیرند، گفت، «من اینها را می شناسم. اینها خبرنگارند.» افسر قبلی به گفته او ما را آزاد کرد و گفت، «زود خودتان را از معرکه دور کنید.» من گفتم، «به یک شرط!» می دیدم که ساواکیها، هر که را که دم دستشان می آید با چماق می زنند. شرط گذاشتم که پاسبانی را با ما راهی کنند. به هر حال به هر مکافاتی بود، یک پاسبان، ما را برد. رفتم دوربین و وسائلمان را برداشتم و رفتم خیابان چهار مردان و من شروع کردم به عکس گرفتن و دو تا عکس گرفتم که یکی از انتهای خیابان چهار مردان بود که مردم زیر نور چراغها ایستاده بودند و شعار می دادند و این طرف هم پلیس و نیروهای امنیتی بودند.

آیا آن عکس را دارید؟

بله دارم و خبرگزاریها هم چاپ کردند. مردم شعاری می دادند و پلیس هم گاهی حمله می کرد و آنها فرار می کردند. عده ای هم از بالای خانه ها آب می ریختند.

چرا؟

آب روی سر مامورها می ریختند که آنها را گیج کنند که همین طور هم می شد و خیلیهاشان نمی دانستند کدام طرفی بروند.

شما چه کردید؟

آن شب تا نزدیکبهای نصف شب در این جریانها بودیم و آن همکارمان را هم پیدا نکردیم و به راننده گفتم که برگردیم تهران. اولین شعاری که علیه رژیم داده شد در صحن حضرت معصومه (س) بود.

چه ماهی بود؟

دقیقاً یادم نیست، ولی شاه نرفته بود.

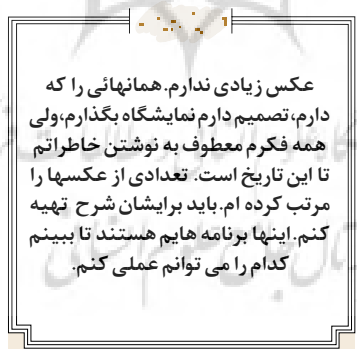
آیا تصمیم نداشتید از مجموعه عکسهای پتان کتابی چاپ کنید؟ عکس زیادی ندارم. همانهایی را که دارم، تصمیم دارم نمایشگاه بگذارم. بولی همه فکر معطوف به نوشتن خاطراتم تا این تاریخ است. تعدادی از عکسها را مرتب کرده ام. باید برایشان شرح تهیه کنم. اینها برنامه های هستند تا ببینم کدام را می توانم عملی کنم.

موفق باشید.

رفتم و دیدیم بیست سی دستگاه گیرنده آنجا هست که بی سیمهایش در جیب تک تک مامورانی بود که در مسجد اعظم حضور داشتند. صدای آیت الله روحانی هم می آمد. ما درست موقعی رسیدیم که یک نفر فریاد زد، «برای سلامتی فلائی صلوات بفرستید.» و آیت الله روحانی گفتند، «هر کس صلوات بفرستد، ساواکی است.» نفس از کسی درنیامد و سکوت مطلق برقرار شد. عده ای قرار گذاشته بودند مجلس را شلوغ کنند که ایشان با این کارش، توطئه را خنثی کرد.

بالاخره شما چه کردید؟

آن افسر پاسبانی را در اختیار ما قرار داد. بعد قرار شد من بروم جلوی مسجد اعظم مستقر بشوم و اگر اتفاق جالبی روی داد



عکس بگیرم. من دوربین را کار گذاشتم و منتظر نشستم. جمعیت بیرون آمد و بی آنکه کوچک ترین حرکت خارج از قاعده ای بکند، رفت ادر کمال آرامش و در سکوت اغروب شد و بهرامی هم که رفته بود سراغ کیهانها. به راننده گفتم، «خوب است دوربین و وسائلمان را زیر صندلی جاسازی و ماشین را هم جای امنی پارک کنیم و برویم حرم حضرت معصومه (س) نماز بخوانیم.» ماشین را جای محفوظی که راه فرار هم داشت، گذاشتیم و دو تائی راه افتادیم به طرف حرم تا نمازی بخوانیم و برویم سراغ کارهایمان یا برگردیم تهران. بیرون حرم، چادرهایی را زده

کدام طرفین؟

نه ماموران رژیم که معلوم است چرا، نه مردمی که تظاهرات می کردند.

چرا؟

دسته اول برای اینکه نمی خواستند جانی ثبت شود که چه جنایتی می کنند و دسته دوم برای اینکه شناسائی نشوند.

بیشتر کجا می رفتید؟

می رفتیم قم.

قم برایتان مهم بود؟

بله، همه چیز از آنجا شروع می شد. اصل جریان، آنجا بود. یک روز به ما ماموریت دادند که بروید قم، چون امروز به احتمال قوی شلوغ می شود. هنوز اتفاق بزرگ و مهمی نیفتاده بود. این اولین باری بود که درگیری شد و بعد هم چهلیم قم را گرفتند و تظاهرات در شهرهای مختلف ادامه پیدا کرد. ما آن روز به اتفاق خلیل بهرامی که در صفحه حوادث کار می کرد، همراه با راننده مان آقای موسوی با جیبی که بی سیم هم داشت رفتیم قم. به ما گفتند که از تهران، بازارها دارند با یک اتوبوس می روند قم تا در مسجد آیت الله بروجردی...

مسجد اعظم

بله، در مسجد اعظم اجتماع کنند. قرار بود آیت الله حاج آقا صادق روحانی سخنرانی کنند. خلیل بهرامی همه روسای کلانتریها و شهربانیها را می شناخت. آن روزها، رئیس شهربانی قم یک رزمی نامی بود که او را از آبادان منتقل کرده بودند قم. خلیل بهرامی با او آشنائی داشت. ما با جیب روزنامه اطلاعات رفتیم جلوی شهربانی و بعد هم رفتیم به اتاق رئیس شهربانی. زمانی بود که آیت الله روحانی داشتند سخنرانی می کردند. خلیل بهرامی گفت که ما می خواهیم برویم عکس بگیریم و چون ممکن است شلوغ بشود و اتفاقاتی پیش بیاید، به ما کمک کنید که گرفتار نشویم. وضعیت ما طوری بود که از هر طرف که عکس می گرفتیم، کتک می خوردیم.

طبیعی است، چون عکس به هر حال سندیت دارد. به هر حال ما این وسط گیر کرده بودیم و روزنامه هم کاری به این کارها نداشت و عکسش را می خواست. تیمسار برگشت و گفت، «می خواهید بروید مسجد اعظم چه بکنید؟ از همین جا بایی سیمهای ما می توانید بفهمید که چه خبر است.» ما







۱۱۱



۱۲۱



۱۲۱

- ۱- دی ماه ۵۶، حکومت نظامی در قم.
- ۲- بهمن ۵۷، مردم پیکر شهیدی را به مقابل مؤسسه اطلاعات آورده‌اند.
- ۳- آذرماه ۵۷، جلوه‌ای از راهپیمایی تاسوعا.



۱۷۱



۱۲۱

- ۱- ۱۲ بهمن ۵۷، حرکت ماشین امام از فرودگاه به سمت بهشت زهرا.
- ۲- اسفند ۵۷، از اولین دیدارهای امام در قم.